

از مردی که صاحب یکی از بزرگترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای در جهان است، پرسیدند: «راز موفقیت شما چه بوده؟»
او در پاسخ گفت: «زادگاه من انگلستان است. در خانواده‌ی فقیری به دنیا آمدم و چون خود را به معنای واقعی فقیر می‌دیدم، هیچ راهی به جز گدایی کردن نمی‌شناختم.

روزی به طرف یک مرد متشخص رفتم و مثل همیشه قیافه‌ای مظلوم و رقت‌بار به خود گرفتم و از او درخواست پول کردم.
وی نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: به جای گدایی کردن، بیا با هم معامله‌ای کنیم.

پرسیدم: چه معامله‌ای...؟!

گفت: ساده است، یک بند انگشت تو را به ده پوند می‌خرم.

گفتم: عجب حرفی می‌زنید آقا، یک بند انگشتم را به ده پوند بفروشم...؟!

-بیست پوند چطور است؟

-شوخی می‌کنید؟!

-بر عکس، کاملاً جدی می‌گویم.

-جناب من گدا هستم، اما احمق نیستم!

او همانطور قیمت را بالا می‌برد تا به هزار پوند رسید!

گفتم: اگر ده هزار پوند هم بدهید، من به این معامله‌ی احمقانه راضی نخواهم شد.

گفت: اگر یک بند انگشت تو بیش از ده هزار پوند می‌ارزد، پس قیمت قلب □ تو چقدر است؟

در مورد قیمت چشم، گوش، مغز و پای خود چه می‌گویی؟

لا بد همه‌ی وجودت را به چند میلیارد پوند هم نخواهی فروخت؟!

گفتم: بله، درست فهمیده‌اید.

گفت: عجیب است که تو حسابی ثروتمند هستی، اما داری گدایی می‌کنی...! از خودت خجالت نمی‌کشی..؟!

گفته‌ی او همچون پتکی بود که بر ذهن خواب‌آلود من فرود آمد.

ناگهان بیدار شدم و گویی از نو به دنیا آمده‌ام اما این بار مرد ثروتمندی بودم که ثروت خود را از بدو تولد به همراه داشت.

از همان لحظه، گدایی کردن را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم زندگی تازه‌ای را آغاز کنم...

نکته!

"قصه‌ها"

برای بیدار کردن ما نوشته شدند،

اما تمام عمر،

ما برای خوابیدن از آنها استفاده کردیم...